

کدام گردنبنند؟ من شما را نمی شناسم!

وقت به من دادی؟ آیا نشانه‌ای داشت؟ بار دیگر بگو شاید یادم بیاید.»
مرد نشانی‌های امانت را گفت. عطار جست‌وجوی مختصری کرد و گردنبنند را به او داد و گفت: خدا می‌داند فراموش کرده بودم.
مرد غریب نزد امیر رفت و جریان را برای او نقل کرد. امیر گردنبنند را از او گرفت و به گردن مرد عطار آویخت و او را به دار کشید و دستور داد در شهر چار بزنند: این است کیفی که کسی که امانتی بگیرد و بعد انکار کند. پس از این کار عبرت آور، گردنبنند را به او زد و او را به شهرش فرستاد.

منبع: کتاب «هزار و یک حکایت اخلاقی»، جلد ۱

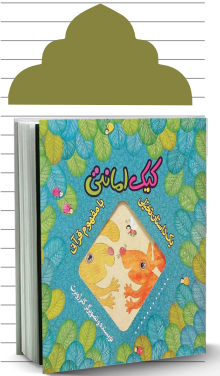


در زمان عضدالدوله دیلمی مرد ناشناسی وارد بغداد شد و گردنبنندی را که هزار دینار ارزش داشت در معرض فروش قرار داد، ولی مشتری پیدا نشد. چون خیال داشت به مکه سفر کند، دنبال مردی امین می‌گشت تا گردنبنند را به او بسپارد.
مردم عطاری را معرفی کردند که به پرهیزکاری معروف بود. مرد ناشناس گردنبنند را به رسم امانت نزد او گذاشت و به مکه رفت. در مراجعت مقداری هدیه برای عطار آورد. چون نزدش رسید و هدیه را تقدیم کرد، عطار خود را به ناشناسی زد و گفت: من تو را نمی‌شناسم و امانتی نزد من نگذاشتی. سر و صدا بلند شد، مردم جمع شدند و او را از دکان عطار پرهیزکار بیرون کردند. چندبار دیگر نزد او رفت، اما جز ناسزا چیزی از او نشنید. کسی به او گفت: حکایت خود را با این عطار، برای امیر عضدالدوله بنویس؛ حتماً برایت کاری می‌کند.

آن مرد نامه‌ای برای امیر نوشت و عضدالدوله جواب او را داد و گفت: ۳ روز متوالی بر در دکان عطار بنشین، روز چهارم من از آنجا می‌گذرم و به تو سلام می‌دهم، تو فقط جواب سلام مرا بده. روز بعد گردنبنند را از او بخواه و نتیجه را به من خبر بده.
روز چهارم امیر با تشریفات مخصوص از در دکان عطار عبور کرد و همین که چشمش به مرد غریب افتاد، سلام کرد و به او احترام بسیاری گذاشت.

مرد جواب امیر را داد.
امیر از او گلیه کرد و گفت: «به بغداد می‌آیی و از ما خبری نمی‌گیری و خواسته‌ات را به ما نمی‌گویی.»

مرد غریب پوزش خواست که تاکنون موفق نشده عرض ارادت کند.
عطار و مردم در شگفت بودند که این ناشناس کیست. عطار، مرگ را به چشم می‌دید. همین که امیر رفت، عطار رو به آن ناشناس کرد و پرسید: «برادر! آن گردنبنند را چه



کیک امانتی

کتاب «کیک امانتی» نوشته کلر ژوبرت، یک داستان تخیلی با مفهوم قرآنی و اثری با محوریت موضوع امانتداری است که در قالب قصه ارائه شده است. در این اثر نویسنده کوشیده تا فضیلت امانتداری را که در کلام الهی به آن توصیه شده، برای کودکان در قالب یک قصه روایت کند. داستان در مورد خرگوشی است که کیکش را برای چندی نزد سنجاب به امانت می‌گذارد؛ اما در همین زمان جغد در خواب از روی شاخه درخت درست داخل کیک می‌افتد و آن را خراب می‌کند. سنجاب که خود را موظف می‌دانسته از کیک مراقبت کند، حالا در دردمسردی افتاده است؛ اما از آنجا که خود را به امانتداری موظف می‌داند، سعی می‌کند این مشکل را به بهترین شکل رفع و رجوع کند. در بیشتر قسمت‌های داستان سنجاب دنبال یک راه حل است تا کیک را دوباره درست کند. در برشی از این کتاب می‌خوانیم: یک روز صبح خرگوشک پای درخت سنجاب کوچولو آمد و گفت: «سلام فندق! لطفاً این کیک سبیب‌زمینی را آن بالا برایم نگه می‌داری؟ می‌ترسم مورچه‌ها کیک را بخورند.» فندق قبول کرد و سبیبش را با طناب پایبند فرستاد و کیک را بالا کشید. خرگوشک گفت: «خوب مواظبش باش عصری برمی‌گردم.»
کتاب «کیک امانتی» از سوی انتشارات آستان قدس رضوی (به‌نشر) چاپ و منتشر شده است.

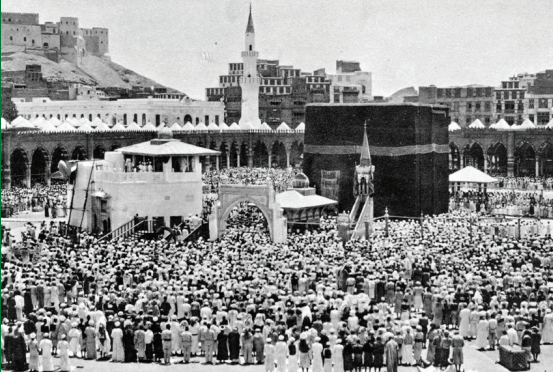
با این پول، فردی را به سفر حج بفرستید

ابومحمد دعلجی ۲ پسر داشت؛ یکی اهل ایمان و تقوی و دیگری اهل فساد و خیانت بود. روزی چند نفر از شیعیان به ابومحمد مبلغی پول دادند تا به نیابت حضرت حجت (عج) فردی را به سفر حج بفرستند.
ابومحمد پول را بین خود و فرزند فاسدش تقسیم کرد و هر دو به حج رفتند.

در ایام حج، در روز عرفه ابومحمد، جوان بلندبالا، گندمگون، زیبا صورت و خوش لباسی را دید که بیش از همه به دعا و تضرع مشغول بود. چون هنگام خروج مردم از «عرفات» به سوسی «مشعر» شد، آن شخص به ابومحمد گفت: «ای شیخ، از خدا شرم نمی‌کنی؟»
چون ابومحمد علت را سؤال کرد، جوان گفت: «از تو خواستند به نیابت از امام زمانت حج به جای آوری و تو آن پول را به کسی دادی که شراب‌خوار و فاسق است. آیا نمی‌ترسی که به‌علت این عمل چشم تو کور شود.» سپس اشاره به چشم ابومحمد کرد.

ابومحمد بسیار خجالت‌زده شد و چون به خود آمد، هر چه جست‌وجو کرد، آن آقا انیافت.

حدود ۴۰ روز بعد، همان چشمش بیماری پیدا کرد و بعد نابینا شد.
منبع: کتاب «وسایل الشیعه»



من زر خود به امانت به امیر دزدان داده‌ام!

فضیل عیاض کاروانی راه انداخته بود و از مردمان مالی و نعمتی را جلب کرده بود. مردی از آن جماعت، کیسه‌ای زر داشت. در آن ساعت که دزدان سر رسیدند، آن مرد نزد فضیل آمد و کیسه خود به او داد و گفت: این را به امانت به تو دادم. فضیل آن کیسه زر را گرفت. وقتی دزدان کاروانیان را غارت کردند، وقت نماز عصر بود. فضیل به نماز ایستاد و قرآن خواند.

آن مرد از یکی از دزدان پرسید: آن مرد کیست؟
گفت: او امیر ماست و روز ه‌دار است.
آن مرد گفت: من زر خود به امانت به امیر دزدان داده‌ام! پس دل از آن زر برداشتم و با این همه خود را در نظر او آوردم.
فضیل چون او را دید، اشاره کرد جلوتر برود. بعد گفت: تو آن مرد هستی که زر به امانت به من دادی؟

مرد گفت: بلی!
فضیل گوشه سجاده را برداشت و گفت: بیا و زر خود بردار.
مرد گفت: من حالی عجیب می‌بینم؛ دزدی و قطع راه با نماز و روزه مناسبتی ندارد!
فضیل گفت: در هر کار که باشی باید که جایی برای آشتی با خدا باز گذاری.

پس به یکی از دزدان گفت: با این مرد به شهر برو که او حتماً کاری دارد؛ چون او را به شهر رساندی، بازگرد. آنگاه کیسه زر را به وی باز داد و او را به شهر رسانید و بر کات آن امانتداری بود که فضیل از کار دزدی بازگشت و از بندگان صالح و درستکار شد.

منبع: کتاب «جوامع الحکایات» سدیدالدین محمد عوفی

